

۱	میرمخنی
۲	ک. کامروا / استحاله‌ی عقل
۹	احمد شاملو / سرود قدیس فحط‌سالی
۱۰	اوشه م. / «مرغ جماعت»
	بردباری و حقیقت در دین: اثر
۱۸	م. قائم / گوستاو منشینگ
۳۳	مهران کسروی / اثبات گرای بی‌پنهان در فلسفه تاریخ مارتکس
۵۲	ک. کامروا / یادداشتی درباره‌ی «مارکس و سر و مضامین عقلانیت»
۵۶	پروین مشکین / مهرپرستی
۸۱	رحیم آشه / خرده‌گیری
۸۴	سعید خدایان / گلامنوست و روشنفکران
۹۱	باقر مداد / افسون پیستوف / پیستوف افسون
۱۱۶	محمود کریمی / حکاک
۱۱۷	کاظم مرادی / یک شعر، چند طرح، و تاریکی
۱۲۴	معرفی چند شعر

ANDISHEH VA ENGHIELAB
P.O. BOX 6348
ARLINGTON, Va. 22206

لطفاً پیش از خواندن تصحیح فرمایید

رمان سوره الغراب نوشته محمود مسعودی در نشریه زمان نو شماره ۱۳ چاپ شده (صفحه ۲۶۸-۱۷۰) و منبع آن در متن مقاله «مرغ جماعت» از قلم افتاده است.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۱	۱۰	آبرگرد	آنچنان برگرد
۱۱	۲۰	منطق الطیر	منطق الطیر
۱۱	۲۲	منطق الطیر	منطق الطیر
۱۵	۲۰	غرماء	عرفان

محمود مسعودی

سورة البقرة :

۱۲ اگر از آنچه بر سده جویبار نازل کرده بم
به شك اندرید، سوره ای مانند آن بهارید

سورة الغراب

رمان

محمود مسعودی نویسنده رمان به آنچه برینندگان نازل شده با دیده شك نگریسته و سوره خویش را آورده: «سورة الغراب».

«سورة کلاغ» اندیشه ای است درباره حقیقت. شك لازمه اندیشیدن است. پس، آن کشمکش ست بین شك و حقیقت. «سورة الغراب» داستان شدنهای روح جمعی است که همواره به دنبال هست و نیست حقیقت بوده اند و هم در این شدنهاست که همواره فردیت را سرکوب کرده و دست به کشتار زده اند: «ولی بیشترشان مثل شانه به سر و شتقار مردند: سربیک هست و نیست، با چنگ و منقار» (ص ۲۵۸).

«سورة الغراب» همانند راهرویی است نو در توپا نثری شیوا و طنزی گزنده، همراه با زبان تمثیلی و رمزی که خواننده را به اندیشیدن وامی دارد. این در حالی است که خواننده داستان را در ناامنی و شک و تردید نگاه می دارد و با فکر و دلی مضطرب همراه تراب، ایوب، شقار، رخمه و کلاغ (اگر فرقی مابین آنها باشد) احساس تنهایی می کند و با خود می گوید که نکنند من هم از ساکنان شهر حلزونی سوره کلاغ باشم:

«نسلهای تازه تر دور از شهر کهنه اتراق می کنند، اگر چه بعدها از تمدن تپه حلزون نیز همچون نشانه قدرتی سقوط سریعاً می گریزند، ولی برای جبران فروافتادگی خود، با حس حقارتی اسرارآمیز چنان عظمت مایوس کننده ای به فرهنگ آن تپه نسبت می دهند و آبر گرد هر واژه به جا مانده آن تارهای پیچ در پیچی از شرح و تفسیر و تعبیر می تنند که غایت از فرهنگی متروک حریمی غیر قابل ورود یا حصاری غیر قابل خروج به بار می آید: ابزار شقه کتنده ای به بار می آید که میان ساکنان شهر سوره کلاغ و پیشینه تاریخی شان حایل می شود. در واقع اهالی این شهر هرگز در خانه ای که بدتیا آمدند زندگی نکردند و هرگز در خان ای که زندگی کردند نمرند.» (ص ۲۵۴)

چگونه می توان در فرهنگی متروک، خود شد و دری ساخت که هم رو به بیرون و هم رو به تو باز شد؟ در حالی که دایی ایوب به تراب گوشزد می کند که «بی خود خودت را خسته نکن. این در به تو باز می شود، نه به بیرون.» (ص ۱۹۱).

ممکن نیست «سورة الغراب» را خواند و منطق الطیر (زبان مرغان) عطار را بیاد نیاورد. چنان که عطار نیز در سرودن منظومه خود، رساله الطیر ابن سینا و یا رساله الطیر غزالی را بخاطر داشته است. محمود سمودی منطق الطیر را به گونه کم نظیری بازسازی می کند، اما با شک کردن در حقیقت آن. آیا با چنین برداشتی از آن از بازسازی... می توان صحبت کرد؟ آیا نویسنده داستان می خواهد من و نوراً تحریک به تفکر کردن کند که خود شویم؟ شاید. منطق الطیر با ابهام از آیه شانزده سوره نمل و داستانهای دیگر قرآن تنظیم شده، آن داستان مرغانی است که گرد هم آمده اند که برای خود پادشاهی بیابند:

مجمعی کردند مرغان جهان	هر چه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار	نیست خالی هیچ شهر از شهریار
از چه رو اقلیم ما را شاه نیست	بیش از این بی پادشاه بودن راه نیست

یک دگر را شاید از باری کنیم پادشاهی را طلبکاری کنیم.
(منطق الطیر ص ۴۳)

از میان آنها هدهد هادی شده ای پر می زند که من اسرارها دانم و بسم الله در
منقار. او با آنان چنین گفت:

هست ما را پادشاهی بیخلاف در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور او بمانزدیک و ما زو دور دور

دائماً او پادشاه مطلق است در کمال عز خود مستغرق است
(م. ط. ص ۴۵)

شانه بسر صدها هزار مرغ را متقاعد می کند که بایستی رنج سفر «هفت وادی» را بر
جان پذیرفت:

هفت وادی طلب آغاز کار وادی عشق است از آن پس بی کنار
بر مییم وادی اینست آن از معرفت هست چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر است و فنا بعد از آن راه و روش نبود ترا
(م. ط. ص ۴۵)

در فراز و نشیب راه از صدها هزار مرغ تنها سی مرغ باقی می مانند که عاقبت به
درگاه حضرت می رسند:

جان آن مرغان و تشویر و حیا شد فتنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از گل گل پاک آنهمه یافتند از نور حضرت جان همه

آفتاب غربت از پیشان بتافت جمله را از بر تو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سی مرغ جهان چهره سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند این سی مرغ زود بیشک این سیمرغ آن سی مرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردند نگاه بود خود سی مرغ در آن جایگاه
(م. ط. ص ۲۷۵)

با میانجی شدن هدهد سی مرغ خودشان را در سیمرغ یافته حقیقت مطلق را می
یابند و در می یابند که حقیقت سیمرغ با ایشان یکی است. یعنی هیچ جدایی در
میان ایشان و سیمرغ وجود ندارد و یا این که حقیقت، چیزی بغیر از ربط درونی سی

مرغ نیست. اما بینش دینی عطار بیش از این را در نظر دارد. سی مرغ توسط هددهی هادی شده و بسم الله در مقدار هدایت می شوند تا به سیمرغ و فنا برسند. اما فنای سی مرغ فنای سیمرغ نیست، بلکه هست مطلقاً دیگرست. یعنی هستی سیمرغ. جدا و مستقل از سی مرغ. شاید بظن آید که جدایی بین سیمرغ و حقیقت سیمرغ از میان برداشته شده است. اما چنین نیست، زیرا باشندگی سی مرغ تعیین شده و در فنا شدنشان نهفته است و آنچه باقی می ماند و خواهد ماند تنها و تنها سیمرغ است. راه حل عرفانی عطار نیز گره فرهنگی ما را نمی گشاید و ما را به خود خود نمی رساند. زیرا حقیقت سیمرغ چنان عظیم است و چنان سنگینی می کند که هیچ مرغی و هیچ کسی در حقیقت آن شک نمی برد و اگر پرشی برانگیخته شود، تنها در چگونگی راه رسیدن بدان است و پس.

«سورة الغراب» اندیشه ای است در حقیقت سیمرغ و همانند منطق الطیر با در نظر داشتن آیه ای از قرآن آغاز می کند، منتسی با لحنی کنایه آمیز و نیشدار، و اکثر نمثیلهای اشاره ای است به منطق الطیر و داستانهای دیگر قرآن. «سورة کلاغ» را شاید بتوان سوره نفس انسانی نیز دانست:

جان که او دنااله زاکسان پرد زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدد اندر پی نفس چو زاغ کو بگورستان برد ز سوزی باغ
گر روی، او در پی عنقای دل سوی قاف و مسجد اقصای دل
(مولانا جلاله الدین محمد بلخی ج ۳، ص ۳۵۵)

عرفا نفس را بمعنی حقیقت ذات انسانی و هم بمعنی مجموعه ای از قوای شیطانی که بایستی سرکوب و نفی گردد دانسته اند. پس «سورة کلاغ» می تواند داستان من، تو، او، نراب، و یا غراب، شانه به سر باشد که از طریق خواب یکی شده اند. داستان ابتکاری نظیری است که در آن اول شخص، دوم شخص و سوم شخص درهم و برهم بکار برده شده است و ضرورتاً خواننده جزئی از آن می باشد.

در «سورة کلاغ» چندین داستان به موازی هم و در تداخل با هم حرکت می کنند که از طریق خواب به هم ربط پیدا کرده اند و همواره خواننده را پیاد تاریخ ابران و انقلاب اسلامی می اندازد. «سورة الغراب» داستان خوابی است که با بیداری یکی شده است. محمد پیامبر اسلام را در نظر بگیرید که در مدت چندین سال چه خوابی دید و چگونه این خواب با بیداری یکی شد و هنوز که هنوز است پس از هزار و چهارصد سال در همان خواب او حیران و سرگردانیم:

زندگی خوابی بیشتر نیست.

آتهایی که می گویند:

— دنیای بیداری یک عالمه خواب است که حسابی به هم چفت و بست شده اند، موضوع را خوب فهمیده اند. تنها فرق خواب و بیداری همین چفت و بست است که خواب کم دارد. یا بیداری زیاد دارد.» (ص ۲۰۶)

«سورة کلاغ» داستان خوابی است بسیار پیچیده:

«از این که من خواب می بینم شده ام کلاغ که خوابیده دارد مرا خواب بیند. چیزی که اخیراً خیلی برایم اتفاق می افتد. یا این که کلاغ خواب می بیند شده است من که خوابیده ام دارم او را خواب می بینم. چه بسا اخیراً خیلی برایش اتفاق بیفتد. پیچیده است. از این پیچیده ترش هم هست که گاهی برای من، و چه بسا برای کلاغ، اتفاق می افتد: من خواب می بینم شده ام کلاغ که خوابیده دارد مرا خواب می بیند که شده ام او. یا کلاغ خواب بیند شده است من که خوابیده ام دارم او را خواب می بینم که شده است من.» (ص ۲۰۲)

تراب تصور می کند خواب می بیند. شده است کلاغ. از این طریق خواننده بیش دینی را نجسم می کند که در آن مانند قایقی به گل نشسته نادر به حرکت نیست. با کلاغ وارد جمع مرغان می شویم. چو می افتد که جمع شده اند توی درختزار و شور می کنند. کلاغ هم محض این که می بیند چه می گویند، سرکی می کشد. می فهمد که مدتهاست که در آن جا جلسه می کنند.

«روزی که خلاصه دم دم های غروب نم نم کشیدم و رفتم پیششان، شانه بسر داشت صحبت می کرد. موضوع را جدی گرفته بودند از فضله های مجلس فهمیدم که مدتهاست همان جا جلسه می کنند. لازه نبود از فضله ها بفهمی. سرک کشیده بودی می دانستی.» (ص ۱۸۳)

در آن جلسه شانه به سر از نبود سیمرغ، یا از بودنش به گونه دیگر صحبت می کند:

— «و اما سیمرغ چه عرض کنم؟

— چطور چه عرض کنم؟

— چطور چه عرض کنی!

— اگر از من می پرسید... چطور بگویم؟ می گویم. ماییم.

ماییم؟ کی ماییم؟ چی ماییم؟

— سیمرغ ماییم.

— عجب! ماییم؟ تا مدتی نفسمان در نیامد. دانه ای برد که سنگدان ماها از پشش بر نمی آمد.

— اگر برای قصه جوجه هاست، باشد، بگویم هست. ولی این که یگر دیم دنبالش،

نه.» (ص ۱۸۹)

غراب از حیرت وامانده ادامه می دهد:

«حالا من دارم می بینم که هست، او می گوید که نیست. آخر اگر نیست، پس تکلیف اینی که من دارم چه می شود؟ به قرض من گنجم. خیالبافم، خیالبافم خیال می بافم. ولی تکلیف آن همه داستان و تاریخ و افسانه و نقل و مثل و نصیده و قول و غزل و مثل و سوره و موره و آیه و مایه چه می شود که به هر دانه به حلقمان کردند؟» (ص ۱۸۹)

شانه بسر پاسخ می دهد:

«هیچی. قصه بوده. اسطوره، و شعر و مقاله و اخبار و حدیث و حکایت و روایت بوده.» (ص ۱۸۹).

در این هنگام شفقار که با شانه بسر در بودنِ یار و (سیمرغ) شک کرده است با دیگر مرغان و کلاغ و روبرو می شود که می گویند: «بی خودگفتی. که نباید می گفتی. که این جور چیزها را نمی گویند. نباید گفت. تو هم نباید بگویی. حالا می خواهی از خود ما باشی یا نباشی؟» (۱۸۶) بالاخره می ریزند سرش ر روده اش را می کشند بیرون. بقول غراب: «آخرش هیچ معلوم شد چرا همه ریختند سر شفقار، ریختیم، باشد، ریختیم سر شفقار و روده اش را کشیدیم بیرون؟» (ص ۱۸۵).

بر خلاف هد هد عطار، شانه بسر مسعودی بودن سیمرغ را قیل از «رسیدن» به او، با گفتن این که ماییم از میان برداشته است و معادله سی مرغ مساوی است با سیمرغ را به هم زده است و هم چنین او «آنجایی» بود که قاف را به آبگینه و درختزاری در این جا تبدیل کرده است و نیز، او با درهم و برهم بکار بردن افعال، نقال و خواننده، خود توافرازنده و حضور قدسی در غرمان را از میان برداشته و آن را به خود وجودی تبدیل کرده است. شانه بسر می گفت که سیمرغ ماییم، «عمری شنیده بودیم سیمرغ، سیمرغ از زبانش نمی افتد. حالا که آمده بودیم برویم دنبالش، می گفت نیست. اصلاً باشد، نیست. حالا برویم تا ق که چطور بشود؟

— خاطراتان جمع اگر برویم، نمی رویم که سیمرغ را پیدا کنیم، چیزی که نیست نمی شود پیدا کرد. این را هر جوجه ای می داند.

ولی ما نمی دانستیم. نمی خواستیم بدانیم... به حساب خودش داشت از ما حرف می زند. از همین من. ولی تو ترجیح می دادی من نباشم که سیمرغ باشد.» (ص ۱۹۵)

خود وجودی غراب در اشاره به سی مرغ عطار که به حقیقت سیمرغ و وجود مطلق کامل رسیده بودند، گفت:

«بی ربط می گفت که می آیم این جا خودمان را پیدا می کنیم. من کجا دارم خودم را پیدا می کنم؟ من دارم پشت و رو شده خودم را می بینم. نه خودم را. من از چشم چپم خون می ریزد؛ من از چشم راستم. من بال راستم شکسته؛ من بال چپم. من هر چه می گویم که نمی دانم، که نکردم، که نگفتم؛ من می گویم که همین من می دانم، که همین من کردم، که همین من گفتم» (ص ۱۹۳)

جرو بحث «مرغ جماعت» سر هست و نیست سیمرغ بالا می گیرد. آخر هیچ مرغ و هیچ کس خوشش نمی آید که بعد از قرنهای باور به سیمرغ، با نبود او مواجه بشود و بفهمد که «یک عمری خواب باطل می دیده». خود بودن و خود شدن کاری است بس مشکل. پس همه می ریزند سر شانه بسر، تو هم همچنین: «یک دانه کرک اگر بگویی به تنش گذاشته بودند، نگذاشته بودیم... حالا نمی خواهد وانمود کنی که ناراحتی. چرا نمی گویی که خودت کنده بودی ش؟ تو هم که با ما بودی نگفتی نکن.» (ص ۲۴۱)

به همین ترتیب مرغان همدیگر را برای هست و نیست سیمرغ می کشند. تنها غراب مانده است. با چنگ و منقاری خونین و بالی شکسته که از چشمش هم خون می ریزد. چنین کلاغی زخمی باتویا سیمرغ یکی شده است:

«داستانم را هم که بگویی تکذیب می کنم که داستان توست. کاش اسمت را عوض کنی. کلاغ خیلی قشنگ است. کاش حتی غراب را از روی خودت برداری. با این پوست که می کش می آید دیگر شرمم می شود بگویم کلاغم، غرابم. کاش جوری شود که دیگر شباهتی به من نداشته باشی...» (ص ۱۹۳)

غراب خودی ست وجودی که رنج و لذت می برد، تنهاست، دلسوز است در عین حال خیانت می کند، دروغ می گوید، می کشد و می داند آنچه را بر سرش آمده خودش کرده است. نیز می داند از او که امشب تنها مانده، زخمی است و مشکلی دارد، کلاغی خواهند ساخت و هزار و یک دلیل هم برای داستانهایشان سر هم بندی خواهند کرد که خود او هم وقتی بشنود باورش خواهد شد. کلاغ محمود مسعودی، خود توست و همان سیمرغی که تنها مانده است و زخمی: «فقط باید یک خرده گردنم را دراز بکنم، یک خرده روی چنگالهای نیم خیز بشوی، منقارم را روی یکی از قلوه سنگهای دور تا دور این جا بگذاری، تا به دیدن خالی دور و برت بفهمم که سیمرغ و توی لانه خودم تنها.» (ص ۲۶۷).

و تنها «توی یک همچین شبی می توانستی حس کنی آزادی و به هیچ چیزی جز بال خودم بند نیستی...» (ص ۲۰۹)

هنگام خواندن «سورة الغراب»، خواننده تنهاست، هیچ یک از شخصیت‌های

داستان کمکی در «فهمیدن» داستان نمی کنند. خواننده بایستی در تنهایی خودش بیندیشد، ایماژها و رمزها و تمثیلهای را پیش و کنار هم بگذارد و فعل و فاعل را پس و پیش و تغییر دهد تا بنا به تجربه وجودی خود «مفهوم کلی» داستان را شکل دهد. چنین است که هر خواننده‌ای، این رمان را بگونه‌ای متفاوت می فهمد. محمد مسعودی بطور کم نظیری توانسته است حقیقت سیمرخ یا حضور ندسی را به حضور خود وجودی، کلاغ یا تراب یا خود خواننده تبدیل کند. در چنین وضعیتی است که حس می کنی آزادی و به هیچ چیزی جز قوای خردت بند نیستی. شاید درست به همین دلیل به خوانندگانی که «راحت طلب» هستند و همه چیز را ساده و راحت می پذیرند، احساس ناامنی دست می دهد و رمان را هذیان گنج سری بیش ندانند. اما «سورة الغراب» رمانی است کم نظیر و ناب.

پیشتر گفته شد که «سورة الغراب» همانند راهرویی است تو در تو، که چندین داستان به موازی و درهم پیش می روند، که از طریق خواب «یکی» شده‌اند. این نوشته قرائتی است درباره یکی از پیچهای این راهرو و نه می خواهد و یا می تواند «منظور» محمد مسعودی را گزارش دهد و «حقیقت متن» را روشن سازد.

انوشه م ۱۳۶۷

یادداشت:

فرید الدین عطار نیشابوری منطق الطیر، بتصحیح و مقدمه و تعلیقات و حواشی، محمد جواد مشکور، تبریز، انتشارات کتابفروشی تهران، چاپ چهارم، ۱۳۵۳.